

# آبی

## ایرج کیا

بعد از سال ها، نمی دانم شاید هم قرن ها، به خانه شان رفتم، دوباره.  
بچه ها هم آن جا بودند، توی یک اتاق، دور هم، من هم رفتم. فرهاد متوجه ام شد، صورتم را بوسید و شاید هم بوئید.  
گفت: خوب شد آمدی! جمع شده ایم برای گریه. گفتم: گریه...؟!  
گفت: آره! مگه نمی دونی؟! گفتم: چرا... ولی... ولی شما؟!... گفت: عیبی داره؟!  
از اتاق زدم بیرون، پای دیوار حیاط که هیچ کس نبود جز سایه ای سیاه که تاسینه ی دیوار می رسید و نشستم، پشت  
بر دیوار، روی آجر - فرش سرد.

سایه ی بید درست افتاده بود وسط حوض، جایی که ماهی هامی لولیدند.  
فرانک هم آمد، داخل حیاط، نمی دانم به چه بهانه ای، با عجله و کمی مضطرب گفت: آن جاننشین!  
دست پاچه گفتم: ممنون! این جا بهتره!... گفت: سایه ات... آخه سایه ات را از تو کوچه می بینن! گفتم: از پشت  
دیوار...؟!!

که با اشاره اش روی سکوی حوض نشستم، زیر سایه ی بید.  
گفت: مجنون خشک سایه هم نداره!... با تعجب پرسیدم: اما حوض؟!...  
گفت: خیلی ساله ماهی هاش مردن، شایدم قرن هاست.  
و نشست لبه ی حوض، روبه من، بایک پای اش روی کف حوض ضرب گرفته بود و انگاری چیزی هم  
می خواند شاید ترانه ای. دامنی با آبی پررنگ پوشیده بود یک دست، بی هیچ نقش و نگاری و شاید من متوجه نقش  
و نگارش نشدم. موهایش تازیر گردن به زور می رسید.

با حسرت گفتم: حیف بود! پوز خند تلخی زد: اینو حالا می گی؟!  
گفتم: آخه روم نمی شد... اونم پیش فرهاد... گفت: رو...؟!... روحمو سیاه کردی!  
گفتم: حالام دیر نشده!... و صدایش در همه ی هجوم گریه ها محو شد و... و شاید هم چیزی نگفته بود که دیدم  
گونه هایش از فوران اشک خیس شد و رعد و برقی از عمق چشمانش خیره ام کرد.  
با بغض گفتم: پس چرا اومدی بیرون؟! گفت: دوست داشتم فقط توهق هق موبشون... فقط تو!  
بلند شدم و طول حوض را طی کردم و دست هایش را در دستانم فشردم: سرد و سخت بود مثل سنگ یخ بلند شد  
و به هم خیره ماندیم، سال ها و شاید هم قرن ها.

هنوز چندتار از آن همه شلال زرین که تا کمر می رسید مانده بود. گفت: تو هم پیر شدی!  
گفتم: امانه مثل تو! که دست هایش را از میان دست هایم رها کرد و با مشت به سینه ام کوبید و زار زد: بی عاطفه تو  
دیگه چرا؟! دیدم دندان هایش سیاه و سوراخ سوراخ می شدند، صورتش هی بیشتر مچاله می شد مثل پوست خشک  
تکیده ی مجنون.

جمع هاش را روی سینه گذاشتم، گیسوانش سال ها بود شانه نخورده بود. شاید هم قرن ها.  
و نشستیم وسط حوض، جایی که ماهی ها بر آبی یک دست دامنی که سایه ی خمیده ی بیدی پر برگ تنها نقش آن  
بود، می لولیدند.  
و گریستیم، سال ها نه قرن ها... هر دو.

کرمانشاه